

# وطن پرستی فردوسی

بقلم آقای نصرالله فلفی

در عصری که فردوسی نیمی از عمر خویش را در سرودن  
تاریخ شهبازیاران بکار برد . یعنی در قرن چهارم هجری، ایران  
در آغاز کار شاهنامه  
پهناور ساسانی تجزیه شده بود . جلگه بین النهرین مرکز  
حکومت ساسانی مقرر خلافت عباسی و حکومت سیاسی و دینی اسلامی بود در هر گوشه‌ای  
از کشور وسیع ساسانیان نیز دولتی پدید آمده بود که زعمای آن، ایرانی یا بیگانه،  
لااقل از لحاظ دینی بر خلیفه عباسی بدیده احترام مینگریستند و حکومت ولایاتی که  
در تصرف داشتند از جانب خلیفه بایشان عطا شده بود .

زمانی که فردوسی سرودن شاهنامه را آغاز کرد یعنی در حدود سالهای  
۳۶۰-۳۷۰ در ایران عصر ساسانی چهار دولت نیرومند مختلف وجود داشت و عرصه  
ایران میدان زد و خوردها و کشمکشهای دول مزبور بایکدیگر بود . در مواضع النهر  
و خراسان سامانیان حکومت داشتند که خود را از اخلاف بهرام چوینیه میشمردند  
و ظاهراً درین ادعا نیز صادق بودند و با آنکه ایشانرا بزبان و آداب و رسوم ایران  
قدیم دلبستگی فراوان بود و احیای زبان فراموش گشته پارسی و بسیاری از آداب و  
رسوم درباری و ملی کهن اساساً نتیجه حکومت این سلسله است ، باز از لحاظ سیاسی  
و دینی اطاعت خلیفه عباسی را واجب میشمردند و او امر دربار بغداد را گردن مینهادند .  
گورگان و طبرستان و رویان در تصرف اولاد زیار بود که از نواد پاک ایرانیان  
بودند و جد ایشان مرداویز پسر زیار زمانی با عباسیان از در مخالفت درآمده و بر آن شده  
بود که شاهنشاهی ایران را باز گرداند و بنیان خلافت و حکومت عرب را براندازد .  
ولی بآرزو نرسیده کشته شد و جانشینان او ناگزیر بظاهر با عباسیان براه اطاعت رفتند  
و بدینوسیله فرمانروائی خویش را بر ولایات ساحلی دریای مازندران حفظ داشتند .  
قسمت غربی و مرکزی و جنوبی ایران نیز در تصرف اولاد بوییه بود که ایشان

نیز ایرانی و پاك نژاد بودند و از بر تو قدرت مرداویز بن زیار بتوانائی و پادشاهی رسیدند و چون روح ایران دوستی را آن سرپرست غیور در آنان دمیده و پاك نژادی نیز آنرا تقویت کرد و بود طبعاً با حکومت عباسی موافق نبودند، ولی چون آشکارا با آن اساس استوار مخالفت نمیتوانستند کرد راه تدبیر رفتند و تدریجاً خلیفه را دست نشاندۀ خود کردند و بر مرکز خلافت حکمرانی یافتند و حتی بعزل و نصب خنقاپر داخند در مشرق ایران نیز قسمتی از سیستان و نواحی غزنین و کابل پس از مرگ آلپتکین غلام ترک سامانیان بدست داماد و غلام او سبکتکین ترک افتاده و او درین هنگام بتصرف نواحی اطراف مانتد و ایلات بست و قصدار و قسمت شمالی پنجاب سرگرم بود و عاقبت در اواخر حکومت خود بواسطه مساعدت بانوح بن منصور سامانی در جنگهای آن پادشاه با سر داران طاغی خویش سر اسر خراسان را نیز ضمیمه متصرفات خود ساخت و پس از وی پسرش محمود بایلک خان پادشاه ترک از ملوک خانیه ماوراءالنهر دست یکی کرده پادشاهی سامانیان را برانداخت و دامنه متصرفات خود را از شمال تارود حیچون وسعت داد. علاوه برین جمله حکومتهای کوچک دیگر مانند حکومت صفاریان در قسمت غربی سیستان و حکومت امرای چغانی در چغانیان و آل سیمجور ترک نژاد در قهستان و شاران یا بلوک غور در ولایت غر جستان و امثال ایشان در گوشه و کنار ایران وجود داشت که ظاهراً در اطاعت سامانیان بودند.

بنابراین از ایران واحد دوره ساسانی اثری بر جای نمانده بود و نام ایران بر قدمرو هیچیک از امرای مذکور اطلاق نمیتوانست شد و بهمین سبب سلاطین سامانی را امرای خراسان و اولاد بوبهزا ملوک عراق و جبال و جانشینان آلپتکین را سلاطین غزنین میخواندند و هیچیک از آنان عنوان پادشاهی ایران نداشت.

بنیان تعصب ملی و غرور نژادی ایرانیان نیز سستی گرفته بود

چه از طرفی بسبب نفوذ و حکومت دینی چهار صد ساله عرب

و سعی زعمای آن قوم در برانداختن زبان و رسوم و آداب ملی

وطن پرستی  
در عهد فردوسی

ایران و از میان بردن کتب و آثار تمدن و سوابق تاریخی این کشور مردم ایران یکباره از تاریخ دوران عظمت و استقلال و فرمانروائی خویش بی خبر بودند و معلومات

ایشان از آن دوره منحصر بحکایات و افسانهائی بود که از پدران خود شنیده و بفرزندان نقل میکردند. خاصه که آن زمان عامه مردم از خواندن و نوشتن بهره ای نداشتند و عام و ادب مخصوص خواص بود و جنبه اشراقی داشت. بنابراین اگر کتبی هم در تاریخ قدیم ایران بزبان پهلوی یا عبری در دست بود تنها طبقه خاص معدودی از آن استفاده میتوانستند کرد. از طرف دیگر در مدت چهارصدسال فرمانروائی عرب بر ایران و لشکر- کشیهای نراوان آن قوم بنواحی مختلف این کشور و بسبب باز شدن پای ترکان بدین سرزمین نژاد پاك ایرانی با نژادهای سامی و ترك در آمیخته بود و از میان ایرانیان کسانی که هنوز خون پاك ایرانی در عروقشان جاری باشد بسیار معدود بودند و این امر نیز از غرور ملی و ایران دوستی و استقلال خواهی ایرانیان بعراتب کاسته و ایشان را در امر دلبستگی بنژاد و ملیت لایبالی و بی علاقه ساخته بود. چنانکه فردوسی خود بدین امر اشاره کرده است:

بدین سالیان چهارصد بگذرد  
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

چو بانخت منبر برابر شود  
تبه گردد این رنجهای دراز  
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر  
کز اختر همه تازیان راست بهر

از ایران و از ترك و از تازیان  
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود  
نژادی پدید آید اندر میان  
سخنهای بگردار بازی بود!

گذشته ازین در آن عصر اساساً دین بر ملیت غایب داشت و حکومت دینی اسلامی که آن زمان با حکومت سیاسی آمیخته بود بر تمام ممالک تابعه خویش در ظاهر بیک دیده مینگریست و همین امر تدریجاً بنیان شخصیت ملل راست کرد و غرور ملی و نژادی را از سرها بدر برد تنهامسلمان بودن باشخاص و حتی اقوام مختلف اجازه میداد که بهر يك از ممالک اسلامی وارد شو و در آنجا چون وطن اصلی خویش مسکن گیرند و حتی بدستاوین اشتراك دینی آزادانه از بی ریاست و فرمانروائی برخیزند، بی آنکه اختلاف ملیت و نژاد مانع مقاصد ایشان باشد. يك علت عمده اینكه پس از اسلام اقوام ترك و عرب و امثال ایشان از ملل بیگانه توانسته اند با آسانی در ایران بر ریاست و حکومت

و حتی بساطت رسند، بی آنکه از جانب ایرانیان از لحاظ اختلافات ملی با آنان مخالفتی شود، همین امر بوده است.

در ایران قدیم تا تسلط عرب پادشاهان نماینده استقلال مملکت و طی پرستی در ایران پیش از اسلام بودند، چه پادشاهی بشاهزادگان اختصاص داشت و ایرانیان جز از نسل شهریاران کسی را بشاهی نمی پذیرفتند. سلطنت

دیگران از ایرانی و بیگانه تنها زمانی امکان پذیر بود که یا مانند اسکندر مقدونی و اولاد سلوکوس و اشکانیان و بهرام چوبینه و فرائین گراز بالشکر کشی و جنگ و غلبه بر تخت شهریاری ایران نشسته باشند و یا مانند باگواس شاهزاده ای خردسال را بساطت برداشته خود بنام وی فرمانروا شوند. بهمین سبب کسانی هم که از ایرانیان هوای تاج و تخت می کردند ناگزیر بودند که مانند بردیای غاصب خود را بخاندان شاهی منسوب شمارند، ولی در هر حال کاخ حکمرانی ایشان چون بر اساس نیرنگ و غدر استوار بود زودسرنگون میشد، بنابراین چنانکه در تاریخ ایران چه در سلسله های پیشدادی و کیانی بنا بر تاریخ داستانی، و چه در سلسله های هخامنشی و ساسانی دیده میشود هیچگاه پادشاهی از سلسله شاهان بیرون نرفته است و همان زمانیکه در امپراطوری روم یا امپراطوری بیزانس بیایی سرداری امپراطوری رامی کشت و بجای وی می نشست و سلسله امپراطوران دائماً گسسته میشد، در ایران پادشاهی پیوسته در یک خاندان باقی بود. اقوام بیگانه هم که بتغاب بر سلطنت ایران دست می یافتند هر چند هم که دوران شهریاری ایشان دوام می یافت باز بیگانه شمرده میشدند و پیوسته ایرانیان را در آرزوی پادشاهی از خاندان شهریاران قدیم ایران بود و از بی شاهزاده ای صحیح النسب می گشتند تا بروگرد آیند و دست سلاطین بیگانه را از ایران کوتاه کنند.

غلبه اردشیر بابکان که بشاهان هخامنشی منسوب بود بر اردوان اشکانی بهترین دلیل این مدعاست و چنانکه از تاریخ برمی آید اردشیر را بزرگان ایران و مؤبدان بجنگ اردوان و باز گرفتن سلطنت موروثی وی برانگیخته اند و چون او سر بمخالفت پادشاه اشکانی برداشته است شاهان و حکام جزء ایرانی و سایر ایرانیان بمیل و رغبت و اشتیاق بروگرد آمده اند و در شاهنامه فردوسی این مطلب تصریح شده است:

بیزدان چنین گفت کای دستگیر  
 که هرگز میناد نیکی تنش  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 بیالا و چهر و بر اردشیر  
 ز فرو زاورند او گشت شاد  
 زهر سو در افکند ز ورق بر آب  
 سپاه انجمن شد بر آن آنگیر  
 به آگاهی شاه کردند فخر  
 بهر کشوری بامدارا بدند  
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر  
 بنزدیک بر ناگروه ها گروه  
 بنزد جهانجوی گشت انجمن  
 که ای نامداران روشن روان  
 ز فرزانه و مردم رای زن  
 چه کرد از فرومایگی در جهان  
 بپیدای آورد گیتی بهشت  
 بمرزاندرون اردوان را چه کار؟  
 وزین داستان کس نگیریم یاد  
 امانم بکس تاج و تخت بلند  
 که پاسخ باواز فرخ نهید  
 ز شمشیر زن مردو از رای زن  
 همه را ز دل باز گفتم راست  
 بدیدار و چهر تو گشتیم شاد  
 بیندیم کین را کمر بر میان  
 غم و شادمانی بکم پیش تست  
 سزد بر تو شاهی و گند آوری  
 بتیغ آب دریا همه خون کنیم

وزینسو بدریا رسید اردشیر  
 تو کردی مرا ایمن از بد کنش  
 بر آسود و ملاح را پیش خواند  
 نگه کرد فرزانه ملاح پیر  
 بدانت کو نیست جز کی نژاد  
 بیامد بدریا هم اندر شتاب  
 ز آگاهی ناء دار اردشیر  
 هر آنکس که بد بابکی در ستخر  
 دگر هر که از تخم دارا بدند  
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر  
 همی رفت مردم ز دریا و کوه  
 زهر شهر فرزانه و رای زن  
 زبان بر گشاد اردشیر جوان  
 کسی نیست زین نامدار انجمن  
 که نشید کاسکندر بد نهران  
 نیاکان ما را یکایک بکشت  
 چومن باشم از تخم اسفندیار  
 سزدگر مر این را نخوانیم داد  
 چو باشید بامن بدین یارمند  
 چه گوئید و این را چه پاسخ دهید  
 هر آنکس که بود اندران انجمن  
 چو آواز بشنید بر پای خاست  
 که هر کس که هستیم بابک نژاد  
 و دیگر که هستیم ساسانیان  
 تن و جان ما سر بر پیش تست  
 بدو گوهر از هر کسی برتری  
 بفرمان تو کوه هامون کنیم

\*\*\*

ابا آلت و لشکر و رای پاک  
 جهان دیده بارای و فرمانروا  
 ابا لشکر و کوس و بادار و گیر  
 ز اسب اندر آمد چنان چون سزید

یکی نامور بود نامش تباک  
 که بر شهر جهرم بد او پادشا  
 بیامد ز جهرم سوی اردشیر  
 چو چشمش بروی سپهد رسید

چنین گفت کز کردگار بلند  
اگر دل ندارد سوی شاه پاک  
که آورد لشکر برین آبگیر  
که از پرزن طبع مرد جوان

بیامد بیاورد استا و زند  
بریده است بی مایه جان تباک  
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر  
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان

در تاریخ هرام چو بینه نیز میخوانیم که چون کردیه خواهر وی آگاه شد که برادرش با خسرو پرویز رأی مخالفت و ستیز دارد و در سر هوای شاهی می برود بدو برخاش نمود و او را بدان رای ناپسند و خیال خام سرزنش کرد:

پیش آوری قندی و بدخوی  
نبود از تبارت کسی تاجور  
نبودی من از داغ تیره روان  
نهاده توان در میان پیش پای  
همه شب دو چشمم پراز خون بود

ترا چند گویم سخن نشنوی  
فکوهش مخواه از جهان سر بسر  
اگر نیستی در میان این جوان  
پدر زنده و تخت شاهی بجای  
ندانم سر انجام این چون بود

چرا کردی آهنگ این تاج و تخت  
بجایند شاهان برنا و پیر  
بایرن که خواند ترا شهریار؟

تن آسان بدی شک و پیروز بخت  
تو دانی که از تخمه اردشیر  
ابا گنج و با لشکر بی شمار

بهرام خود نیز بس از نشستن بر تخت شاهی ایران با بزرگان ازینگونه

سخن رانده است:

به بینید این قیز بازار من  
یکی فامداری ز تخم کیان  
کلاه و کمر بستن و بخت را  
بجای آورد رسم و راه کیان  
که باشم شما را بدو یارمند

همه گویش دارید گفتار من  
کنون تا پدید آید اندر جهان  
که زیبا بود جسمه تخت را  
که دانید کاکون ببندد میان  
بدارنده آفتاب بلند

همچنین در داستان رستم و سهراب چون کاوس بر رستم بسبب اینکه برخلاف فرمان در آمدن بدرگاه شاهی شتاب نکرده است خشم می گیرد و باوی بزشتی سخن می گوید، رستم نیز بروی تند می شود و او را حق ناشناس میخواند و خدمات خود را بایران و شاهان گذشته و شخص کاوس برو می شمارد و ضمناً اشاره میکند که پس از مرگ

گر شاسب سران ایران وی را بشاهی خواسته اند و او رسم و راه قدیم را نگهداشته و از پذیرفتن تاج و تخت سر باز زده و بجستجوی کیکباد شتافته است :

دایران بشاهی در اخواستند	همان گاه و افسر بیار استند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	نگهداشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفته می تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگه و بخت
همه هر چه گفتمی سزای منست	ز تو نیکوئیها بجای منست
نشاندم بدین تخت من کیکباد	چه کاوس دانم چه خشمش چه باد

و همین رستم چون بجنگ سهراب میرود پدربپیغام میفرستد که هر گاه او در آن جنگ کشته شد از کاوس دوری نگیرد و فرمان او را گردن نهد :

بگویی که تو دل بمن درم بند	مشو جاودان بهر جانم نژند
همه هر گز آئیم پیرو جوان	بگیتی نماید کسی جاودان
چو خرسند گرد بدستان بگویی	که از شاه گیتی هبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن	چنان رو که او راند از بن سخن

و در داستان فرائین گراز میخوانیم که چون بتحریرک وی اردشیر پسر شیرویه را کشتند و او تخت شاهی ایران نشست و پنجاه روز فرمانروائی کرد سران ایران نهانی گرد آمدند و یکی از ایشان که هرمزد شهران گراز نام داشت ایرانیان را ملامت کرد که چگونه مردی بیرون از نژاد شاهان را «زمانی دراز» بشاهی باز گذاشته اند و ایشان را در کشتن وی با خود همدستان ساخت، چنانکه فردوسی گفته است :

شبی تیره هرمزد شهران گراز	سخنها همی گنت چندین بر از
گزیله سواری ز شهر ستخر	که آن مهتران را بدو بود فخر
بایرانیان گنت کای مهتران	شد این روزگار فرائین گران
همیدارداو مهتران را سبک	چرا شد چنین مغز و دلتان تنک؟
همه دیده ها زوشده پرسر شک	جگر بر ز خون شدنه پیداپز شک
نه ساسانیست و نه تخم کیان	چرا پیش او بست باید میان؟
چگونه رهانیم ایران زمین	که بروی مبادا بداد آفرین

و چون فرائین کشته شد چندی ایران بی شاه بود که از شاهزادگان کسی را نمی یافتند: فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواستار

بجستند فرزند شاهان بسی ندیدند از آن نامداران کسی

بس ناچار پوران دخت را که از نسل ساسانیان بود بشاهی برداشتند و  
چوزن شاه شد کارها گشت خام!

بالجمله ایرانیان استقلال و عظمت و سرفرازی ایران و چیرگی آن را در دشمنان  
خوبش بسته بتخت شاهی از نسل شاهان قدیم میدانستند و بدین سبب شاه پرستی که مفهوم  
آن با وطن پرستی امروز یکیست آئین ایشان بود. چون شاهی بی فرزند سپری میشد  
سران کشور آزرده و پریشان حال میشدند و از پی شاهزاده‌ای بجستجو بر میخواستند.  
چنانکه بنا بر تاریخ داستانی ایران چون ضحاک تازی بر جمشید چیره شد و بتخت شاهی  
ایران نشست تازمانی که از تخته شاهان کسی بیدان بود ناچار سمتهای او را بر خود هموار  
کردند ولی چون فریدون پدید آمد بیاری او کمر بستند و شاه بیگانه را بر انداختند  
و نیز چون گر شاسب آخرین شهریار پیشدادی در گذشت و افراسیاب موقع را مغتنم  
شمرد و بایران تاخت زال که با فرزند خود رستم برای نجات ایران از سیستان لشکر  
بجنگ افراسیاب کشیده بود سران کشور را گرد آورد و

بديشان چنين گفت کافر اسياب	بیاورد لشکر از این روی آب
هم ايدر بسی لشکر آراستيم	بسی سروری و مهی خواستيم
پراکنده شد رای بی تخت شاه	همه کار بی بوی و بی سر سپاه
کسی باید اکنون ز تخم کيان	بتخت کئی بر کمر بر میان
شهی کوباو رنگ دارد زعی	که بیسر نباشد تن آدمی
نشان داد مؤبد بما فرخان	یکی شاه با فرو بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد	که با فرو بر زست و بار سم و داد

سپس رستم را بجستجوی کیقباد فرستاد و او را از البرز کوه آورده بشاهی نشانند  
هنگام حمله عرب نیز رستم فرخ زاد سردار ایرانی در نامه‌ای که برادر خود  
نوشته است افسوس میخورد که از تخته ساسانیان چیزی زد گرد کسی بر جای نیست و پس  
از وی تخت شاهی ایران یعنی استقلال کشور بیاد خواهد شد:

چو آگاه گشتم ازین راز چرخ	که ما از زو نیست جز رنج بربخ
بایرانیان زار و گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت	دریغ آن بزرگی و آن فرو بخت



ستاره نگردد مگر بر زیان	کزین پس شکست آید از تازیان
تو گنج و تن و جان گرامی مدار	چو گیتی شود تنگ بر شهریار
نمانده است جز شهریار بلند	کز آن تخمه نامدار ارجمند
که تا چون شود کار بن با عرب	نگهدار او را بروز و شب
بگیتی جز او نیست پروردگار	ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
کزین پس نبیند ازین تخمه کس	ز ساسانیان یادگار است و بس
که خواهد شدن تخت شاهی بیاد	دریغ آن سرو تاج آن مهر و داد
همیشه به پیش جهاندار باش	تو بدرود باش و بی آزار باش
بشمشیر بسپار و پیاوه مگوی	گراو را بد آید و سر پیش اوی

پس از آنهم که یزدگرد بدستور ماهوی سوری کشته میشود و پیش از سرداران ترك بکین خواهی وی بجنگ ماهوی لشکر میکشد افسوس میخورد که یزدگرد را فرزند و برادری نیست تا او را یاری دهد و بتخت شاهی نشاند :

مدارید تا او بدین روی آب	بلشکر چنین گفت کاکون شتاب
مگر باز خواهم از او کین شاه	بیکار پیش من آرد سپاه
نماند ایچ فرزند کاید بکار؟	وز آن پس پیرسید کز شهریار
پسر گرنید هیچ دختر نداشت؟	جهاندار خسرو برادر نداشت
بماهوی بر کامگاری دهیم؟	که او را بیاریم و یاری دهیم
سر آمد برین تخمه بر روزگار	بدو گفت برسام کای نامدار

پس از اسلام هم هنوز ایرانیان برین عقیده بودند که شاهی ایران را کسی جز از نسل سلاطین ساسانی سزاوار نیست و همین لحاظ کسانی که درین کشور قدرتی می یافتند و هوای سلطنت میکردند نسب نامه ای می ساختند و سلسله پدران خویش را بیزدگرد سوم یا شاهی دیگر از شهریاران ساسانی میرساندند تا سلطنت خویش را بقرون بحق شمارند. نسب نامه صفاریان و آل زیار و آل بویه و مخصوصاً غزنویان ترك بنوادان اینگونه است.

بنابر آنچه گذشت در قرن چهارم هجری کشور پهناور ساسانی تجزیه شده بود و در هر گوشه آن اقوام مختلفی از نژادهای ایران و ترك و غیر آن حکومت می کردند. غرور ملی و حس

وطن پرستی  
فردوسی

افتخار بنژاد بعللی که پیش گفتیم در مردم ایران مرده بود. دین برملیت غایب داشت.

از زبان پارسی و رسوم و آداب ملی ایران کمتر اثری دیده میشود. ایرانیان بحکومت عرب و لشکر کشیها و تاخت و تازهای فراوان دینی و سیاسی مدعیان سلطنت و حکومت واقوام بیگانه خو گرفته بودند و آسانی کردن باطاعت این و آن می نهادند. روز بروز دامنه رواج زبان و عادات عربی در ایران وسعت میگرفت و بهمان نسبت دائره زبان و آداب و رسوم ملی ایران تنگتر میشد. غلامان ترك و مردم فر و مایه بسطنت و فرمانروائی رسیده بودند و سراسر ایران عرصه ترکتازی ایشان بود.

در چنین عصری در قریه طابران طوس دلی در آرزوی دوران استقلال و بزرگی و توانائی دیرینه ایران، که از نیم آن جهانی در اندیشه بود، می تمید و بر حال زار ایران در عصر بر آشوب خویش از زبان رستم فرخزاد بدین ابیات اشك حسرت می ریخت:

کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

بدین سالیان چهار صد بگذرد

همه نام بوبکر و عمر شود  
نشیبی دراز است پیش فراز  
کز اختر همه تازیان راست بهر  
شودشان سر از خواسته بی نیاز  
ز دیا نهند از بر سر کلاه  
نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش  
بداد و به بخشش کسی ننگرد  
گرامی شود کژی و کاستی  
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی  
نژاد و بزرگی نیاید به بر  
ز نفرین ندانند باز آفرین  
دل مردمان سنگ خارا شود  
پسر همه چنین بر پدر چاره گر  
نژاد و بزرگی نیاید بکار  
روان و زبانها شود پر جفا  
نژادی پدید آید اندر میان  
سخنها بگردار بازی بود

چو با تخت منبر برابر شود  
تبه گردد این رنجهای دراز  
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر  
چو روز اندر آید بوز دراز  
پوشند از ایشان گروهی سیاه  
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش  
بر نجد یکی دیگری بر خورد  
ز پیمان بگردند و از راستی  
پیاده شود مردم رزمجوی  
کشاورز جنگی شود بی هنر  
رباید همی این از آن آن ازین  
نهانی بتر ز آشکارا شود  
بد اندیش گردد پدر بر پسر  
شود بنده بی هنر شهر یار  
بگیتی نماند کسی را وفا  
از ایران و از ترك و از تازیان  
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود

۱ - مقصود عباسیانست که لباس سیاه می پوشیده اند.

۲ - با احتمال قریب یقین مقصود سلطان محمود غزنوی است.

همه گنجها زیر دامن نهند چنان فاش گرد غم ورنج و شور نه جشن و نه رامش و نه گوهر نه نام زبان کسان از پی سود خویش نباشد بهار از زمستان پدید زیبشی و پیشی ندارند هوش چو بسیما ازین داستان بگذرد بریزد خون از پی خواسته	بکشند و کوشش بدشمن دهند که رامش بهنگام بهرام گور بکوشش زهر گونه سازند دام بجویند و دین اندر آرند پیش نیارند هنگام رامش نیند خورش فان کشکین و پشمینه پوش کسی سوی آذگان ننگرد شود روزگار بد آراسته...
--	--

فردوسی آرزومند بازگشت آزادی و عظمت و فرمانروائی ایران بود و مانند نیاکان خویش آرزو داشت که شاهی از نژاد پاك ایرانی و از نسل شهریاران ایران بر وطن او حکمران گردد تا دست تسلط عرب صحرا گردد و پای ترکان وحشی مهاجم از ایران کوتاه و بریده شود و نمیتوانست بنده بیهنری مانند محمود غزنوی را بر تخت شهریاری ایران بیند. این آزاد مرد ازینکه غرور ملی و وطن پرستی در ایرانیان مرده بود رنج میکشید و از تحمل و بردباری و سستی و زبونی هموطنان خویش در برابر ستمکاری و ترکتازی اقوام بیگانه دلخون بود. پس ایران دوستی او را برانگیخت که تا تواند در زنده کردن نام و نشان از یاد رفته ایران بکوشد و روح آزاد منش و استقلال جوی ایرانیان را که گذشت ایام و تسلط بیگانگان آنرا ناچیز کرده بود تقویت کند. ولی جز همت و هنر سرمایه ای نداشت. پس آن هر دورا در راه مقصود بکار برد و چون میدانست که تا زبان پارسی بار دیگر زنده نشود و تاریخ پرافتخار ایران، که سیاست مهاجمین آنرا در پرده فرواوشی پنهان داشته بود، آشکارا و منتشر نگردد آتش ملیت و وطن دوستی ایرانیان زنده نخواهد گشت، باحیای زبان پارسی و نظم تاریخ شهریاران ایران همت گماشت. پیش از او نیز دوتن از ایرانیان پاك نژاد از پی گرد آوردن تاریخ شاهان برخاسته بودند ولی یکتن از آندو شاهنامه را بشر گرد آورده<sup>۱</sup> و دیگری که بنظم آن همت گماشته بود ناکام در گذشته بود<sup>۲</sup>.

۱ - مقصود ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی است که ظاهراً در حدود سال ۳۴۶ شاهنامه مشهور بامروی جمع آوری و تألیف شد.

۲ - مقصود دقیقی شاعر است که هزار بیت از شاهنامه را نظم کرد و در جوانی کشته شد و آنکار نا تمام ماند.

مردم باذوق و شعر دوست ایران همیشه بشعر بیش از ثر دل بستگی داشته اند و پیوسته را از براکنده برتر می شمردند و چون فردوسی چنانکه خود گفته است که

حدیث پراکنده پیرا کند  
چو پیوسته شد جای مغز آ کند

از دل بستگی هموطنان خویش بشعر ورغبت خاص ایشان بداستانهای منظوم آگاه بود بر آن شد که کار دقیقی را بانجام رساند و شاهنامهٔ منثور را که «طبایع ز پیوند آن دور بود» و شعرای زمان از مداحی فرمانروایان عصر بنظم آن نمی پرداختند بشعر پارسی آرد. پس دامن همت بر میان بست و نیمی از عمر خویش را در سرودن شاهنامه یعنی زنده کردن تاریخ ایران و زبان پارسی و رسوم و آداب نیاکان و بلند کردن نام شهریاران و بهلوانان ایران بکار برد:

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی

یکی از دلائل بزرگ شاه پرستی یا وطن دوستی فردوسی همان انتخاب شاهنامه و بنظم آوردن تاریخ شاهان و دل بستگی بزنده کردن نام شهریاران و بهلوانان ایرانست. چنان خود گفته است:

بتاریخ شاهان فیاز آمدم  
به پیش اختر دیر ساز آمدم  
کهن گشت این فامه باستان  
ز گفته‌ار و کردار آن راستان  
همی نو گنم نامه ای زین نشان  
کجا یادگار است از آن سرکشان

بمردم از روزگار دراز  
بگفتار هنر زنده گشتند باز

شاید از مدایح معدودی که در شاهنامه دیده میشود برخی گمان کنند که محرك فردوسی در سرودن شاهنامه امید وی بصلهٔ آن پادشاه و آرزوی استفادهٔ مادی بوده است. گرچه نگارنده پیش ازین نیز درین باب سخن رانده است<sup>۱</sup> ولی لازم میدانند که درینجانب نیز متذکر شود که این گمان بکلی خطاست. چه اولاً فردوسی در حدود بیست سال پیش از برتخت نشستن محمود بنظم شاهنامه پرداخت و درین مدت عرصهٔ خراسان غالباً میدان جدال سرداران سامانی بود که بر سر حکومت و سپاهسالاری و فرمانروائی آنسرزمین با یکدیگر در زدو خورد بودند و فردوسی خود در آغاز شاهنامه بدین امر اشاره کرده و گفته است که:

سخن را نگهداشتم سال بست  
همی گفتم این نامه را چند گاه  
زمانه سراسر پر از جنگ بود  
در آن قاسز او از این گنج کیست  
نهان بدزکیوان و خورشید و ماه  
بجویدگان بر جهان تنگ بود

در آن هنگامه شاهی نبود که خریدار شعر باشد و بصلات او امیدی توان داشت، چنانکه فردوسی خود گفته است:

دو دیگر که گنجم و فادار نیست  
همان رنج را کس خریدار نیست

ثانیاً البته فردوسی میدانست که در چشم شاهان زمان و خصوصاً پادشاهی ترک نژاد و غلام زاده چون محمود که هیچ وابستگی و توجهی بتاریخ گذشته ایران ندارد اشعاری که در مدح شخص آنان سروده شود از آنچه در ستایش شهریاران قدیم ایران گویند گرامی تر خواهد بود. چنانکه بعدها نیز چون شاهنامه را بر محمود خواندند بروخشمگین شد و وی را درستودن شاهان و پهلوانان ایران ملامت کرد. بنا برین هر گاه فردوسی دلبسته دینار و دینم و گرد کردن مال بود میتوانست شاعرانی را که از هر سو بدر بار سامانیان یا محمود گیر دامده و بجایه و مال رسیده بودند پیروی کنند و با آن قدرت طبع و قریحه بی مانند پیش شاهان بر جمله شعرا برتری یابد. بشهادت صاحب چهار مقاله که کتاب خود را یک قرن و نیم پس از فردوسی تألیف کرده است فردوسی چون بکار نظم شاهنامه پرداخت در دیه با از ناحیت طبران «شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل ضیاع [خویش] از امثال خود بی نیاز بود» و خود نیز در آغاز کتاب بدین امر اشاره کرده فرماید:

بپرسیدم از هر کسی بی شمار  
بپرسیدم از گردش روزگار  
مگر خود درنگم فدا شد کسی  
بباید سپردن بدیگر کسی  
دو دیگر که گنجم و فادار نیست  
همان رنج را کس خریدار نیست

ولی جوانی و مال خویش را بر سر کار شاهنامه گذاشت و تنگدستی او بجائی رسید که بهیضم و جونیز نیاز مند شد و بر نان و نمید و گوسفند دیگران بدیده حسرت مینگریست و دخل و خرجش برابر نبود بدین آیات برایام توانگری و جوانی خود آفسوس میخورد.

نه چینی پدید است قاچودرو...  
خمنک آنکه دل شاد دارد بنوش  
سر گوسفندی تواند برید  
ببخشای بر مردم تنگ دست...  
زمانه مرا چون برادر بدی...  
نهاندم نمک سود و گندم نه جو  
هو ابر خروش و زمین پرز جوش  
درم دارد و نقل و نان نمید  
هرانیست این، خرم آنرا که هست  
هر ادخل و خوردار بر ابر بدی

الا ای بر آورده چرخ بلند  
چو بودم جوان بر قرم داشتی  
چه داری پییری مرا مستمند  
چو پییری مرا خوار بگذاشتی...  
چو پرده بودی نیازردیا  
چو هرگز نپوروردیا

بنابراین فردوسی نظم شاهنامه را با اختیار و چنانکه خود گوید بتذکار و تشویق دوستی مهران او برای کسب نام جاودانی و زنده کردن تاریخ نیاکان خویش سروده است:

چو این نامه ز نامه آید به بن  
هر آنکس که دارد هوش و رای و دین  
نیرم از این پس که من زنده ام  
ز گفتار دهقان بیارستم  
که ماند ز من یا گاری چنین  
پس از مرگ بر من که گوینده ام  
زمن روی کشور شود پرسخن  
پس از مرگ بر من کند آفرین  
که تخم سخن را پر ازنده ام...  
بدین خویشتن را نشان خواستم  
برو آفرین که کند آفرین  
بدین نام جاوید جوینده ام...

پس از بیست سال سلطان محمود غزنوی بر خراسان دست یافت و بتخت شاهی نشست و بتقلید سامانیان بتشویق شعرا پرداخت. برادر او نصر بن ناصر دین حاکم و سپهسالار خراسان بشعرا و فضلا توجه خاصی داشت و ایشان را بدر بار برادر میفرستاد. فردوسی پس از چندین سال رنج و صرف مال و تنگدست شدن بتشویق این مرد و شاید بتحریر ارسالان جاذب والی طوس و فضل بن احمد اسفرائینی وزیر<sup>۲</sup> بر آن شد که شاهنامه منظوم را نزد محمود برد تا مگر از وی صلتی بدورسد و رنج چند ساله را پاداشی یابد. پس ناگزیر شاهنامه را بر نام محمود کرد و مدایحی چند از او در خلال داستانها بگنجانید و بغزنین شد و بدر بار سلطان راه یافت و شاهنامه را بر وی بخواند، ولی محمود که غلام زاده ترک تازه بدوران رسیده‌ای بیش نبود و از شکوه و جلال سلطنت و قدرت خویش سری پر کبر داشت، شاهنامه را بچیزی نشمرد و رستم را بزشتی یاد کرد و چنانکه صاحب تاریخ سیستان<sup>۳</sup> نوشته است گفت:

۱ - در مقدمه بایسنقری شاهنامه این دوست را «محمد لشکری» نوشته‌اند.

۲ - فردوسی این هر سه تن را در آغاز شاهنامه ستوده است.

۳ - مؤلف این کتاب معلوم نیست. قدیمترین نسخه ای که فعلا ازین کتاب در دست است و متعلق بفاضل معظم آقای ملک اشعرا بهار است وقایع را تا سال ۶۹۵ ضبط کرده ولی از آنجمله تا سال ۴۸۱ بتفصیل و از آنپس باختصار نوشته شده و ازینرو میتوان بحدس گفت که قسمت اخیر را مؤلف دیگری بر اصل کتاب افزوده است.

«... که همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم<sup>۱</sup> گفت زندگانی خداوند دراز بادند انم تا اندر سپاه او چند مردم چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خوبشتن راهیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این نگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند. وزیر گفت باید کشت. هر چند طلب کردند نیافتند...»

بس دل بستگی فردوسی بشاهنامه و شهریاران ایران و رستم، که او را نمونه کامل ایرانیان قدیم و مظهر ایران دوستی و شاه پرستی و دلیری و مردانگی ساخته و نیمی از عمر را برای زنده کردن نام او بکار برده بود<sup>۲</sup>، چنان بوده است که از گفتار زشت محمود در خشم شده و رنج سفر و امید صله و جبران زحمات دیرین را فراموش کرده و خطر هلاک را نیز چیزی نشمرده و گفتار ناپسند محمود را بسختی جواب گفته و از درگاه او دوری جسته است. خود نیز در پایان برخی از نسخ شاهنامه با ابیات ذیل بدین واقعه اشاره کرده است:

چو شد ساخته بر دمش پیش شاه	بدان قام را زو رسد دستگاه
مرا گفت رستم که بود دست و گویو	فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
چو شاهی مرا درز هافه فوست	بسی بندگانم چو کیخسرو است
چو اندر تبارش بزرگی فبود	فیارست نام بزرگان شنود
ندارم ز دینار خسرو سپاس	که او نیست شاه حقیقت شناس

شاید در همان ایام بود که عنصری با ابیات ذیل<sup>۳</sup> ایرانیان قدیم را بزشتی

یاد میکرد و جشن سده یادگار آثار باستانی ایران را بطعنه جشن گبرکان میخواند:

خدا یگانا گفتم که تهنیت گویم  
بجشن دهقان آئین بزینت بهمین  
که اندر و بفرزند مردمان مجاس  
بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

۱ - مقصود فردوسی است که کنیه او ابوالقاسم بود.

۲ - چنانکه خود در داستان یوسف و زلیخا گفته است:

زمن خود کجا کی پسندد خرد

بدینگونه سودا بخندد خرد

جهانی بر از نام رستم کنم

که يك نیمی از عمر خود کم کنم

۳ - در مدح سلطان محمود.

چنین که دیدم آئین ترقوی ترو بود  
تومرد دینی و این رسم رسم گبرانست  
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند  
نه آتش است سده بلکه آتش آتش است  
بدولت افدرز آئین خسرو و بهمن  
روا نداری برسوم گبرکان رفتن  
ترا برسوم کیان تهنیت نگویم من  
که یکزبان به تازی زندی یکی بختم  
و فرخی بدین ایبات شهریاران و دلیران قدیم ایران را از کمترین بندگان

محمود بست تر میسر د:

تاجنگ بندگانش بدیدند مردمان  
و زگرد آمده بردرگاه او از بی خدمت  
و کمتر حاجب ترا چو حیم و چو کسری  
کس در جهان همی نبرد نام روستم ۱  
صدشاد چو کی خسرو و صد شیر حور رستم ۲  
کهنتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن ۳

۱ - در مدح سلطان محمود .

۲ - در مدح سلطان مسعود بن محمود ،

۳ - در مدح محمد بن محمود

## مازندران

ببربط چو بایست بر ساخت رود  
که مازندران شهر ما یاد باد  
که در بوستانش همیشه گلست  
هوا خوشگوار و زمین پرنگار  
نوازنده بلبل بیاغ اندرون  
همیشه نیاساید از جست و جوی  
گلاست گوئی بجویش روان  
دی و بهمن و آذر و فرودین  
همه ساله خندان لب جو یبار  
سراسر همه کشور آراسته  
بتان پرستند با تاج زر  
کسی کاندران بوم آباد نیست

بر آورد مازندرانی سرود  
همیشه برو بومش آباد باد  
بکوه اندرون لاله و سنباست  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
گرازنده آهو براغ اندرون  
همه ساله هر جای رنگست و بوی  
همی شاد گردد ز بویش روان  
همیشه پر از لاله بینی زمین  
بهر جای باز شکاری بکار  
ز دینار و دیبا و از خواسته  
همه نامداران زرین کمر  
بکام از دل و جان خود شاد نیست

فردوسی